

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

بهر روز سورن
۱۹ می ۲۰۱۶

دهه شصت - زندان اوین - بند ۲۰۹ - بخش اول



هجوم رژیم به نیروهای چپ و دمکرات ضعف های نیروهای اپوزیسیون را عریان تر کرد و نشان داد که بسیاری از مباحثات جریانات سیاسی در قالب مبارزه ایدئولوژیک، بحث هائی بودند که نه در ارتباط با مسایل ضروری و مبرم سیاسی کشور بلکه تمایلات روشنفکرانه و انتزاعی است که خواست و گره های ذهنی خود را به جای شناخت و درک صحیح از اوضاع سیاسی می گذاشت و انرژی هواداران و اعضای خود را به بیراهه می برد. این تمایل در عمق ضعف ها و کاستی های جنبش عمومی قرار داشت و خصلتی خودبه خودی و غیر ارادی یافته بود.

[از کتاب سیمای شکنجه](#)

انتقال به اوین

روز ملاقات با خانواده ها بود و زندانیان بند همه به صف شدند. زندانیانی نیز بودند که در لیست ملاقات قرار نداشتند. ممنوع الملاقات بودند و یا ملاقاتی نداشتند. این عده معمولاً زندانیان شهرستانی بودند. اسم من در لیست ملاقاتی ها نبود ولی پس از مدت کوتاهی زندانبان اسم مرا صدا زد و گفت: ملاقات داری! خلاف انتظارم این ملاقات حضوری بود. گویا منتقل کنندگان در مضیقه زمانی بودند. پاسدار همراه من که در فاصله نیم متری ما ایستاده بود و بوی عرق تنش هم به مشام می رسید، گفت: تنها پنج دقیقه می توانم صحبت کنم و سپس باید وسایلم را جمع کنم. در کنار درب ورودی ماشین بنزی ایستاده بود که دو لباس شخصی به بدنه آن تکیه داده بودند و به من نگاه می کردند. اوضاع عادی به نظر نمی رسید.

در طول بازجویی های انجام شده در اصفهان، سپاه کمترین اطلاعاتی از فعالیت های سیاسی من در تهران نداشت. اما واضح بود که این نکته بر عناصر رژیم در تهران و به خصوص اطلاعات اوین پوشیده نیست، با توجه به این که پیش از بازداشت من، تعداد زیادی از دوستان نزدیک و رفقایم دستگیر شده بودند، و سپس خبر گرفته بودم که یکی از ارتباطات دانشجویی و تشکیلاتی من در دفتر علنی دانشگاه ها به نام اسماعیل با بازجوهای جنایتکار همکاری کرده است. بنابر این همیشه احتمال منتقل شدن به تهران را می دادم.

با ایما و اشاره به خانواده ام فهماندم که به تهران منتقل می شوم و در مقابل چشمان وحشتزده آنان همراه پاسدار به بند آمده، وسایلم را در حضور وی جمع و پس از روبروسی با تعدادی از زندانیان بند را ترک کردم. خانواده ام را حدوداً نزدیک به یک سال بعد در همین مکان ملاقات کردم.

به مأموران لباس شخصی تحویل داده شدم و با ماشین به سمت شهر راه افتادند. به محل دادستانی اصفهان رسیدیم و یک زندانی دیگر را نیز داخل ماشین کردند و دست های ما را از طرفین به دستگیره های درب ماشین دستبند زدند و به ما گفته شد که با یک دیگر نباید صحبت کنیم.

در میان راه پس از توقفی کوتاه که در مرکز سپاه پاسداران قم انجام شد، ما را به سمت تهران بردند. رفیق همراه که ساعاتی پیش با او آشنا شده بودم، چهره ای سفید و رنگ پریده داشت و به نظر می آمد که ماه ها در سلول و بدون آفتاب و نور کافی گذرانده است.

بسیار آرام و فکور بود و از اشاره ها و لب زدن ها در مسیر به من فهماند که از هواداران سازمان های چپ است. احساس نزدیکی عجیبی با او می کردم که ناشی از سرنوشت و تفکر مشترکمان بود و این تازگی نداشت. مدت ها بود که چنین احساسی با همبندی ها، هم سلولی ها، و شرکای مرس زنی خود در اتاق های مجاور که بعضاً هرگز آنها را ندیدم، داشتم.

ساعت ها تلاش می کردیم تا چند جمله ای را از طریق کوبیدن به دیوار که از نظر ما منفورترین عنصر هر ساختمانی بود، میان خود رد و بدل کنیم و بارها و مکرراً به این دلیل مجازات شده بودیم و بر محرومیت هایمان افزوده شده بود اما یک دیگر را زیر ضرب جانین در قدرت نمی بردیم.

براستی چه چیز سوای آرمانخواهی و اعتقاد به خیل بیگران پابرها و محرومان جامعه و پایبندی به خصایل انسانی و حقوق آنان می تواند افراد را اینچنین به یکدیگر نزدیک کند؟ این رفیق ابتداء به زندان اوین و پس از چند هفته مجدداً به زندان دستگرد اصفهان منتقل شد. مدتها بعد وی را در بند چهار این زندان دیدم.

پیش از دستگیری بارها مسیر تهران - اصفهان را طی کرده بودم ولی هی چوقت و تا این اندازه به نظرم زیبا نیامده بود. احساس عجیبی داشتم. از سونی این انتقال می توانست نوید شروع مجدد بازجویی و شکنجه های جسمی و روحی باشد و از جانبی دیگر به ((زندان اوین)) منتقل می شدم که در آن هزاران حماسه آفریده شده بود، چه در عهد ستم شاهی و چه در حاکمیت استبداد مذهبی. محلی برای اسارت آزادیخواهان و مرکز نگهداری دشمنان سرسخت ظلم و ستم اجتماعی از سوی رژیم های ضد مردمی. حس کنجکاوی؟ تمایل به تجربه آن؟ برابر قرار گرفتن با زندانیان سیاسی اوین؟ احساس افتخار و سربلندی؟ حس پایبندی به آرمان ها؟ شوق دیدار با رفقاء و چهره های آشنا؟

نمی دانم هر چه بود نزدیک شدن به زندان اوین نگرانم نمی کرد. به خصوص آن که شاید در این مکان موفق می شدم تعدادی از رفقای دوران کار سازمانی مشترک را ببینم و از سرنوشت آنها مطلع شوم. در واقع جمهوری اسلامی از تمامی امکانات حکومتی خود و ابزار سرکوبش در جهت شکستن حماسه مقاومت فرزندان این مرز و بوم در اوین بهره گرفت اما هرگز موفق نشد این فریادها را خاموش کند و سالها بعد با قتل عام آنان به شکست نهائی خود اعتراف کرد.

ماشین پشت درب بزرگ ورودی اوین توقف کوتاهی کرد و داخل شد. در مقابل پرده بزرگی قرار گرفتیم. وارد اتاق نگهبانی شدیم و مشخصات کامل ما را یادداشت کردند. پس از چشم بند زدن، ما را به همراه خود از پرده عبور دادند و بعد از طی مسیر در محوطه ای باز به ساختمانی که چند پله به سمت بالا می خورد، وارد شدیم. راهرو اولین مکان نگهداری بود و تقریباً این روش برخورد با زندانی سیاسی عمومیت داشت. پس از ساعاتی دو پتوی سربازی به من دادند و می بایستی که شب را در آنجا بسر می بردم. تمامی شب را بیدار بودم. رفت و آمدها، فریادها و التماس زنی که شکنجه می شد و ... اتفاقاتی بودند که آن شب شاهد خاموش آن بودم. تنها به عنوان یک زندانی سیاسی می توان چنین صحنه هائی را دید و چهره واقعی بنیادگرایان در حکومت را پشت نقاب روحانی شان لمس کرد.

فردای آنروز مرا به سلول منتقل کردند. سلول کوچکی واقع در بند دویست و نه با شماره پنجاه و شش در ابعادی به بزرگی صد و هشتاد سانتی متر در دو متر و نیم بود. فضائی از آن را توالت فرنگی و یک دستشویی کوچک با آب سرد و گرم گرفته بود و شوفاژی در دیوار تعبیه شده بود.

هواکشی روی دیوار بود که عمل نمی کرد و در بالای یکی از دیوارها پنجره ای وجود داشت که به علت کثیفی آن نور بیرون از سلول به زحمت به داخل می خزید. درب سلول دارای دو شکاف بود که هر دوی آن ها از بیرون بسته می شدند و شکاف پائینی تنها منفذ عبور و تعویض هوای سلول بود. شکاف بالائی که مربع شکل بود، برای کنترل ناگهانی و سرزده زندانیان مورد استفاده قرار می گرفت و شکاف پائینی و مستطیل شکل برای ورود و خروج بشقاب غذا و دارو و روشن کردن سیگار مورد استفاده قرار می گرفت.

چهار زندانی دیگر در سلول بودند و با وارد شدن من به سلول مجموعاً پنج نفر شدیم و در این مکان کوچک و با این ابعاد برای مدتی هفت نفره به سر بردیم و نوبتی می ایستادیم.

اولین فردی که خود را معرفی کرد، اسماعیل حبشی بود. بسیار خوش مشرب و سرحال به نظر می رسید. اسماعیل حبشی شمالی بود و زندانی دو ((رژی مه))، تجارب خیلی زیادی از چگونگی بازجوئی ها و نحوه زندگی در سلول و حفظ سلامت جسمی و روحی داشت. هر روز صبح زود و پیش از دیگران بیدار می شد و به آرامی و مهربانانه ما را بیدار می کرد و ورزش جمعی را شروع می کردیم.

زمانی که تعداد مان هفت نفره شد این ورزش را در دو تیم انجام می دادیم زیرا فضای حرکت دست هایمان کم بود. در چنین فضائی بایستی که توالت رفتن در حضور دیگران انجام می شد و بدون استثناء تمامی تازه وارد ها در دو سه روز اول به دلایل زیاد از جمله خجالت کشیدن یا عادت نداشتن از تخلیه روده های خود در حضور دیگران خودداری می کردند و سپس از دل درد شدید به ناچار در حضور دیگران روی آن می نشستند.

اسماعیل که متحمل شکنجه های ساواک و رژیم جمهوری اسلامی شده بود، از وابستگان به گروه ((حرمتی پور)) بود و بازجوئی هایش به اتمام رسیده بود و منتظر اجرای حکم خود بود. او می دانست که اعدام می شود، اما همچنان روحیه شاد و بذله گویش را حفظ کرده بود. خنده و شوخ طبعی عادت همیشگی او شده بود. از وصیت های او این بود که در مراسم ختمش به جای خرما، ((انجیر)) تعارف کنند و این عمق تنفر اسماعیل از ریای رژیم فقهاء را نشان می داد. اسماعیل حبشی پس از مدت کوتاهی به بند عمومی منتقل و سپس اعدام شد.

علی رحمانی مهندس کشاورزی بود. دنیائی از تجربه در این زمینه داشت. در دشت مغان کار می کرد و در میان کارگران کشاورزی این منطقه از شهرت و محبوبیت بسیاری برخوردار بود و حرفش در میان آنان سند محسوب می شد. از عناصر کلیدی تشکل های خودجوش این مکان پس از سقوط شاه بود. اسلحه به دست و در پی آرمان خود به

همراه رفقاییش از اتحادیه کمونیست ها به جنگل های آمل می رود و پس از درگیری هائی دستگیر و به زندان اوین منتقل می شود.

در طول چند هفته ای که با هم بودیم، کلاس درس کشاورزی صنعتی برقرار بود. علی نیز با علاقه و نظمی خاص دانسته های علمی خود در امر کشاورزی را به دیگران منتقل می کرد.

هم سلولی دیگرمان جوانی بود باز هم از هواداران اتحادیه کمونیست ها، پرشور، رزمنده و متعهد که در ابتدای جنگ خانمان سوز با عراق به دفاع از آخرین پایگاه های خرمشهر پرداخته بود و در زمینه سلاح های نیمه سنگین تبحر داشت. او فریدون سراج نام داشت و به منوچهر آر پی جی ملقب بود. از اعضای جنگل این تشکل بود و مدتی پس از انتقال از سلول ما تیرباران شد.

زندانی دیگر متهم به هواداری از جریان اقلیت بود که شکنجه ها را پشت سر گذاشته بود و اتهامات را علی رغم شکنجه های رنگارنگ نپذیرفته بود و سپاه هم مدرکی علیه او در دست نداشت. بر اساس این داده ها احتمال آزادی وی می رفت. یک سال بعد اطلاع یافتم که آزاد شده است. جوانی بود با تجربه ای گران و باورنکردنی و مجموعاً یکماه با هم بودیم.

علی رغم فضای تنگ و غیر انسانی که بر ما تحمیل شده بود، نفرت از ارتجاع و وحوش حاکم حس همبستگی و حفظ روحیه برای تداوم مقاومت را در میان زندانیان دوچندان کرده بود. همین امر باعث می شد که این پاک باختگان در سلول پیش از آن که به این فکر کنند که چند روزی بیش از زندگی پر بارشان نمانده است، ساعت ها به بحث و مجادله حول صحت یا عدم صحت خط مشی تئوریک سازمانی خود و راههای خروج از تسلط دوباره استبداد افسار گسیخته حاکم می پرداختند و بر توان سیاسی تئوریک خود می افزودند.

تردیدی نبود که هر چه سرکوب در زندان ها شدت می یافت، میل به اتحاد زندانیان صرفنظر از تعلقات سازمانی شان افزوده می شد. همانطور که این همگرایی و دورشدن از اختلاف سلیقه و ایدئولوژی و یا تمایلات سازمانی در عرصه جامعه کم رنگ تر می شد.

هجوم رژیم به نیروهای چپ و دمکرات ضعیف های نیروهای اپوزیسیون را عریان تر کرد و نشان داد که بسیاری از مباحثات جریانات سیاسی در قالب مبارزه ایدئولوژیک، بحث هائی بودند که نه در ارتباط با مسایل ضروری و مبرم سیاسی کشور بلکه تمایلات روشنفکرانه و انتزاعی است که خواست و گره های ذهنی خود را به جای شناخت و درک صحیح از اوضاع سیاسی می گذاشت و انرژی هواداران و اعضای خود را به بیراهه می برد. این تمایل در عمق ضعف ها و کاستی های جنبش عمومی قرار داشت و خصلتی خودبه خودی و غیر ارادی یافته بود.

زندانبان با تحکم به درب سلول کوبید و گفت: ((رو به دیوار)) و ما هم پشت به درب ورودی کردیم. اسامی همه را خواند ولی نام من در لیست نبود. همه مهبای رفتن شدند. به کجا؟ هیچ کس نمی دانست و این بی اطلاعی ادامه شکنجه روانی بود. برای اسماعیل حبشی، علی رحمانی و فریدون سراج ((منوچهر آر پی جی)) می توانست انتقال به بند عمومی و یا پای چوبه دار معنی شود.

پس از رفتن آنها سکوت و سایه تنهائی سلول را پر کرد. تنها صدائی که شنیده می شد صدای گریه کودکان بی تاب بود که از راهرو مجاور بگوش می رسید. هیچ چیز دردناک تر از آن نیست که در چهره هم سلولی هایت نگاه کنی و یقین داشته باشی که چند صباحی دیگر به دست جلادانی از تبار لاجوردی، به جرم آزادیخواهی و دفاع از حقوق محرومان تیرباران و به مرگ محکوم می شوند.

هفته ها و ماه ها با آن ها زندگی می کنی، به آن ها انس می گیری، با خصوصیات برجسته و انسانی آن ها آشنا می شوی، زخم های شان را تیمار می کنی و اطمینان داری که رژیم استبدادی حاکم حق زندگی کردن و زنده ماندن را از آنان بزودی سلب خواهد کرد.

هنوز صدای دلنشین و گرم اسماعیل در گوش هایم می پیچد که ما را در سلول تنگمان به ورزش و نرمش جمعی تشویق می کرد. خمودی را از دریچه تنگ و باریک درب سلول بیرون می راند و شوری دوباره در میان ما به پا می کرد. یقین دارم که با همان شور و عشق به زندگی، به مسلخ شیفتگان راه آزادی و برابری شتافت. ایستاده مرد. زندگی پربارش را به پیشگاه پابرهنگان هدیه کرد و نسیم آزادی و حقیقت را بین آنان پراکند.

اولین بار نبود که تنها می شدم. ماه ها در زندان سپاه و هتل اموات آن را تجربه کرده بودم. اینبار نیز به همان اندازه تلخ و ناگوار بود. هر روز صبح که بیدار می شدم، پس از نرمش روزانه به احتمال بازجوئی و پاسخ به پرسش های احتمالی بازجو فکر می کردم.

ابتکار عمل همواره در دست بازجوها بود. در سلامت و بیماری، خواب و بیداری، امروز، فردا یا سه ماه دیگر، همه چیز به خواست وی بستگی داشت و آنها بودند که تعیین می کردند در چه مورد، چه زمان، چگونه و به شکلی باید بازجوئی انجام گیرد و زندانی سیاسی بدون کمترین حقوق فردی و انسانی، به نام متهم! در تنهایی مطلق به سر می برد و عقربه ساعت علیه وی و به کام مزدوران رژیم می چرخید.

تنها سلاح زندانی سیاسی، هوش، حفظ روحیه، ایمان به توده ها و بالندگی فکر و آرمان خود بود.

پس از دو ساعت سؤال های مکرر، ضرب و شتم و فحاشی و پاره کردن برگه بازجوئی، بازجو به من گفت: برو به سلول و کمی فکر کن! زندانبان مرا به سلول آورد و درب را بست. در واکنش به این جملات که پیوسته تکرار می شد، هر زندانی از لحظه ورود به سلول به انتقال مجدد برای بازجوئی و احياناً شکنجه می اندیشد.

پس از بیدار شدن همه جوانب بازجوئی بعدی و احتمالی را بررسی می کردم. این بازجوئی یک ماه و نیم بعد انجام شد. اما می توانست سه ماه یا شش ماه دیگر انجام شود. همه چیز را آنها تعیین می کردند و این مبارزه ای نابرابر بود. برای زندانی چاره ای متصور نبود و در طی این مدت می باید که هر لحظه آمادگی ورود به این میدان را داشته باشد. برای زندانی سیاسی در برخورد با مقوله بازجوئی و شکنجه جسمی و روانی تنها این راه ها قابل تصور بود:

همکاری با بازجو و تن دادن به خواسته های وی

فریب بازجو

مقاومت مطلق

آمیزه ای از فریب بازجو و مقاومت

اقدام به خودکشی برای گریز از تحمل شکنجه های آنان

(توسل زندانی سیاسی به هر یک از این راه هاشروط و منوط به عوامل بسیاری بودند)

اراده، تجربه و میزان آگاهی زندانی نسبت به مختصات و ماهیت رژیم

درجه توحش جلاخان و شکنجه گران، حدود و ثغور و آگاهی از فنون شکنجه و فریب آنان

سطح و روند جنبش اعتراضی بیرون از زندان (رکود یا اعتلای مبارزات جاری در سطح جامعه)

ضعف یا احاطه بر دانسته های سیاسی - ایدئولوژیک

درک عینی و تجربی از فقر و فلاکت در جامعه

جو و آتمسفر مبارزاتی و عیار مقاومت در درون زندان

توانائی های فزیک زردانی و سلامت بدنی

وابستگی و تعلقات عاطفی و خانوادگی

تأثیر متقابل زندانیان بر یکدیگر

آگاهی به پیچیدگی های مقوله بازجوئی و دست نگر فتن بازجوها و ...

این مجموعه توضیح دهنده تفاوت های موجود میان زندانیان سیاسی تحت بازجوئی بود.

اینبار بازجو فرد دیگری بود و چهل ساله به نظر می آمد. آرام و خونسرد بود. فحاشی نمی کرد. چهره اش را از زیر

چشم بند دیدم. با همان خونسردی تصمیم می گرفت که زندانی به سلول باز گردد و یا به محل شکنجه منتقل شود. من

تنها زندانی تحت بازجوئی در اتاق نبودم. زنی با چادر مشکی و پسر جوانی که برگه هائی در مقابل خود و روی

صندلی فلزی دسته دار داشتند و به آن خیره شده بودند نیز در آنجا حضور داشتند.

مرا روی صندلی نشاندهند و یک دسته حدود پنجاه ورق سفید روی صندلی و جلوی من قرار دادند. یکه خوردم. همه

گفتنی های من شاید سه سطر هم نمی شد. اصلاً چیزی برای نوشتن نداشتم. حدود یک سال از دستگیری ام در اصفهان

گذشته بود و این را بازجو می دانست. بارها کنار صندلی ایستاد و گفت:

بنویس ما همه چیز را در مورد تو می دانیم

گفتم:

اگر چنین است چه نیازی به بازجوئی من دارید؟

از کنار صندلی دور شد و پس از دقایقی با چند برگه آمد و گفت:

چشم بند را کمی بالا بزن و نگاه کن!

به برگه ها که شامل تعدادی تکنویسی کوتاه بود و اسامی تعدادی از رفقاء و دوستان من در کنار آنها به چشم می خورد،

نگاه کردم. با دیدن این برگه ها بسیار شاد شدم.

ادامه دارد